

دانلود رمان



اولین پرونده ال

ایمان ادهمی

در خارج از شهر لندن^۱، در میان تپه های انبوه و پوشیده از درخت، جایی در میان کوه ها، ساختمان بزرگ و با شکوهی بنا شده بود. ساختمانی به نام یتیم خانه ومی، که توسط شخصی به نام کویلش وامی^۲ بعد از جنگ جهانی دوم تاسیس شد. مکانی برای پرورش کودکان بی سرپرست از سرتاسر دنیا که به مرگ محکوم شده بودند، جایی که تقریباً کمتر کسی از وجود آن باخبر بود. مکانی خوش آب و هوا و دارای بهترین شرایط محیطی برای پرورش بچه های بی سرپرست بدون توجه به ملیت آنها، اما تعلیمات زیادی در آن انجام می شد که در انتها قادر باشند کودکان بی سرپرست را به افرادی مفید برای جامعه تبدیل کنند. اکثر کودکانی که در آنجا بزرگ می شدند در پایان کار با توجه به استعدادشان به شغل هایی چون پزشکی، وکالت، مهندسی و غیره مشغول می شدند و زندگی جدیدی را در گوشه ای از این کره خاکی برای خود تشکیل می دادند. اما تمام یتیم خانه به این کار اختصاص داده نشده بود و بخش های دیگری در آن وجود داشت، از جمله بخشی مربوط به کودکان باهوش و استثنایی. بخشی که خود وامی به صورت کاملاً شخصی و مجزا ایجاد کرده بود و در آن کودکانی را به صورت کاملاً جداگانه تحت آموزش داشت و تعلیم می داد تا در پایان به کاراگاهان ویژه ای تبدیل شوند. اما فقط تعداد انگشت شماری از کودکان منحصر به فرد در این بخش حضور داشتند. این کودکان از زمان ورود به بخش ویژه به مدت پانزده سال مورد آموزش قرار می گرفتند و در پایان از آنها یک تست نهایی گرفته می شد که قبول شدن در آن تست به معنی فارغ التحصیل شدن از آنجا و شروع یک زندگی خاص بود.

کودکانی که در بخش ویژه آموزش می دیدند تقریباً بیست و شش نفر بود که هر چند ماه یک بار، تعدادی از آنها فارغ التحصیل می شدند و کودکان جدید جای آنها را پر می کرد. تنها هدف وامی از آموزش این کودکان برای جلوگیری از وجود جنگی دیگر و همین طور برقراری نظم و تعادل در این کره خاکی بود. به همین دلیل اقدامات سختی برای بخش ویژه در نظر گرفته بود تا از کودکان درون آن محافظت کند. یکی از این اقدامات عوض کردن نام حقیقی بچه ها بود، به صورتی که نام آنها را بر اساس یکی از حروف الفبای لاتین انتخاب می کرد.

اما در یکی از روزها پسر بچه ای جدید به همراه وامی، وارد یتیم خانه شد. پسری با موهای تیره، چهره ای سرد و بی روح که به ندرت حرف میزد و انگار همیشه در حال

^۱ (London)

^۲ (Quillish Wammy)

فکر کردن بود، اما برخلاف ظاهر ژولیده و بی حالش بسیار باهوش بود. وامی مانند بقیه از او تستی گرفت تا متوجه میزان هوش او شود. تستی که از او گرفتند، I/Q و ضریب هوشی این پسر را رقمی بیش از 230% تعیین کرده بود. موردی که در میان بچه های باهوش هم کم نظیر بود، در واقع این بچه یک نابغه بود که بدون هیچ مشکلی وارد بخش ویژه شد تا آموزش های لازم را بگذراند. پسر در همان ابتدای حضور در یک بازی شطرنج، دختری را که مدت ها بهترین بود، شکست داد و نام تک حرفی که برای آن دختر در نظر گرفته شده بود را تصاحب کرد. از آن روز به بعد نام جدیدی برای آن پسر بچه مشخص شد، L.

L عادت های عجیبی داشت، به جای نشستن چمباتمه می زد. فقط غذاهای شیرین مثل شکلات، کیک و بستنی دوست داشت. اشیاء را فقط با انگشت شست و اشاره خودش نگه می داشت. به ندرت با کسی گرم می گرفت و در موقع حرف زدن اشیاء دور و برش را روی هم سوار می کرد یا با خوراکی هایش مشغول بازی می شد. وقتی که در فکر فرو می رفت، انگشت شست خودش را درون دهانش می کرد و با دو دندان نیش آن را گاز می گرفت. اما عجیب ترین حرکت او در زمان نشستن بود، به طوری که بعد از نشستن پاهای خودش را بالا می آورد و روی صندلی یا مبلی که روی آن نشسته بود، قرار می داد. این رفتار و عادت های عجیب بیشتر موجب آزار بقیه می شد و به همین دلیل، L همیشه تنها بود.

مدت ها به همین روال گذشت تا اینکه L یک دوست برای خودش پیدا کرد، پسر بچه ای هم سن و سال خودش با موهایی به سفیدی برف که انگار همه از او متنفر بودند. رفتاری که با آن پسر می شد، به گونه ای بود که انگار همه آن پسر را یک شیطان تصور کرده و او را از خود دور می کردند. اما آن پسر برای L چیز دیگری بود، در ابتدا ارتباط کم رنگی میان آن دو شکل گرفت که به دور از تصور هر کسی بود. مدت زیادی طول نکشید که مبارزه سنگینی بین L و او شکل گرفت که همه را نگران کرد، اما قبل از مداخله کسی مبارزه به پایان رسید و رابطه جدیدی بین آن دو پسر ایجاد شد. رابطه دوستانه و صمیمی که تمامی کارکنان و حتی کودکان دیگر را به تعجب واداشته بود. آن دو همیشه با یکدیگر بودند و با هم مبارزه می کردند، مبارزاتی شامل دعوا کردن، شطرنج و یا حتی بازی های مرگ بار. اما این دوستی مدت زیادی دوام نداشت و آن

پسر خیلی زود از L جدا شد و دیگر هرگز از او خبری به گوش نرسید. بعد از آن دوران سختی برای L آغاز شد، اما او واقعاً یک پدیده شگفت انگیز بود. تنها کسی که توانست در سن سیزده سالگی تمامی مهارت های مورد نیاز را یاد بگیرد و به مرحله نهایی برسد. حالا زمان تست نهایی او فرا رسیده بود، موردی که وامی شخصاً برای او تدارک دیده بود.

کلرکنول^۲، لندن، انگلستان

این ناحیه از شهر لندن در منطقه ای مرتفع قرار گرفته و سبک معماری بناها و خانه های آن تلفیقی از معماری جورجیایی و ویکتوریایی است. از جمله مراکز حاضر در این منطقه می توان به مراکز املاک، انبارهای قدیمی و استودیوهای هنری اشاره کرد. گرچه این منطقه در گذشته جزئی از جاذبه های گردشگری نبوده، ولی از دهه ۱۹۹۰ با حضور فروشگاه ها، رستوران ها و کافه ها به یکی از مراکز مشهور لندن تبدیل شد. آنجا مکانی بود که تست نهایی L در آن انجام می گرفت. این تست هم درست مانند بقیه تست هایی که از فارغ التحصیلان یتیم خانه گرفته شده، طراحی شده بود و چند نفر به صورت نامحسوس حرکات L را زیر نظر گرفته بودند.

تا کسی تیره رنگی در گوشه خیابان توقف کرد و چند لحظه بعد، پسر بچه ای سیزده ساله به همراه مردی عینکی که یک کت و شلوار مشکی به تن داشت، از آن خارج شدند. مرد به محض پیاده شدن کلاه دور داری را که در دست گرفته بود، روی سرش گذاشت. دست پسرک را گرفت و در ماشین را بست. مرد نگاهی به اطرافش انداخت، یک محله آرام و کم رفت و آمد، او لبه را کمی پایین آورد و به پسرک که در کنارش ایستاده بود، نگاه کرد. پسرک با موهای تیره، شلواری که کمی گشاد بود با تیشرت سفید و کاپشنی بزرگ، در حالی که انگشت اشاره دست راستش را روی لب پایینی اش گذاشته بود، به مقابلش خیره شده بود. مرد سبیل های مرتب خودش را که بدون هیچ حالت خاصی روی لب بالایی قرار داشت، با انگشت شست و اشاره اش گرفت و کمی به پایین کشید:

- به چی نگاه می کنی؟

پسر همین طور که به جلو خیره شده بود جواب داد:

- خیلی ساکته، به نظرم عجیبه!

مرد لبخندی زد و به آرامی در طول پیاده روی سنگ فرش شده که به جلوی ساختمان ها می رسید، قدم برداشت. پسرک هم در حالی که کمی به جلو قوز کرده بود، به دنبال مرد حرکت کرد. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودند که پسرک پرسید:

– هنوز نمی خوای راجع به تستم چیزی بگی؟

مرد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نگاهی به پسرک انداخت:

– زیادی برایش هیجان داری، به وقتش متوجه می شی. اینم مثل همون پرونده های توی یتیم خونه است. برای تو که حل کردنش کاری نداره.

پسرک انگشتش را پایین آورد و با بی حالی جواب داد:

– برای همین کسل کننده است. من یک پرونده واقعی می خوام نه یک موردی که از قبل طراحی شده.

مرد لبه کلاهش را گرفت و سرش را برای مرد دیگری که از مقابل آنها می گذشت کمی خم کرد، مرد مسنی که در مقابل آنها قرار داشت سرش را به نشانه احترام پایین آورد و از کنار آنها گذشت. پسرک پرسید:

– پس قبلاً هم اینجا بودی؟

– چرا اینطوری فکر می کنی؟

– ساده است، چرا باید برای کسی که اول دیدیش سر خم کنی؟

مرد دوباره نیش خندی زد:

– چون اینجا لندنه، این کارم نشونه ادبه. یک مرد با ادب کمتر جلب توجه می کنه. شاید

دیگه داری زیادی حساسیت به خرج میدی؟

پسرک ابروهایش را در هم کشید و به بالا نگاه کرد:

– من با تجربه تر از این حرف هام واتاری^۴، پس بگو طرف کی بود؟

واتاری دوباره نگاهی به پسرک انداخت و جواب داد:

– تجربه فقط با تمرین به دست نیامد، زمان هم نیاز داره. اما تقریباً درست گفتم، اون

بابایی که دیدی یکی از کارمندان سابق یتیم خونه بود.

پسرک سرش را تکان داد و لبخندی زد. به نظر انتظار داشت هنوز هم تشویق شود، اما واتاری گفت:

– زیاد از حد مغرور نشو، تکبر بزرگترین دشمن بشره L. پسر آهی کشید و به ساختمان

هایی که در کنارشان قرار داشت نگاه کرد، تازه متوجه نمای زیبای چمن کاری شده جلوی ساختمان ها شده بود، که با گل های کوچک قرمز رنگی تزئین شده بود. وزش باد خنکی را که از میان چمن ها عبور می کرد، را به خوبی احساس می کرد. این فصل با این که یکی از فصل های متعادل در اکثر نقاط از این کره خاکی بود، اما در لندن شرایط فرق داشت و هوا زودتر از حد تصور سرد می شد. خورشید به نرمی به سمت غرب حرکت می کرد، تقریباً نزدیک به عصر بود. L گوشه لبش را گاز گرفت، باید زودتر به این جزئیات توجه می کرد. بالاخره واتاری به سمت ساختمانی حرکت کرد و در جلوی در فلزی آن ایستاد. L نگاهی به ساختمانی که کوتاه تر از ساختمان های دیگر بود انداخت، به نظر این ساختمان دو طبقه در واقع یک خانه بود. واتاری از درون جیب کت تیره اش یک کارت کوچک بیرون کشید و آن را جلوی قفل الکترومغناطیسی در گرفت. قفل در صدایی کرد و در ورودی ساختمان در مقابل آنها باز شد. وامی به نرمی L را به درون خانه هدایت کرد و گفت:

- فعلاً اینجا خونه ماست.

L از درب ورودی عبور کرد، از راهروی ابتدای راه هم گذشت و وارد پذیرایی شد. اتاقی بزرگ با تعدادی زیاد از مبل قالی های شیک یک دست که در گوشه گوشه اتاق چیده شده بود. راهروی دیگری در طرف دیگر پذیرایی قرار داشت که خود به تنهایی به پذیرایی دیگری می رسید اما در طول راهرو سه درب چوبی قرار داشت که هر کدام اتاق های جدای این عمارت بود. چیزی از آشپزخانه پیدا نبود، اما راه پله ای که در انتهای پذیرایی قرار داشت، این قسمت را به طبقه بالایی خانه متصل می کرد. L پرسید:

- واقعاً یتیم خونه اینقدر بودجه داره؟

واتاری که کمی بعد از L وارد خانه شده بود، کلاهش را از روی سرش برداشت و جواب داد:

- این همش نیست، باید بهت بگم که تمام این ساختمان ها برای بچه هایی که از یتیم خونه فارغ التحصیل می شن، ساخته شده.

بعد همین طور که کت تیره اش را روی چوب لباس آویزان می کرد ادامه داد:

- دلم نمیخواه هیچ کدوم از بچه هام بازم طعم درد و رنج رو بچشن.

L جلوی واتاری ایستاد و به او نگاه کرد، همان چهره ای که از کودکی به خاطر داشت.

مردی قد بلند با پیشانی چین خورده، چشمانی نیمه باز که زیر آن گود افتاده و گونه هایی که به پایین افتاده بود، صورتش همیشه اصلاح کرده و مرتب بود. سبیل های بلند و مرتبش که روی لب بالایی اش را پوشانده بوده، به تازگی رنگ برگردانده بود و شروع به سفید شدن کرده بود. مردی که در ابتدای مسیر کهن سالی بود، ولی مانند یک پدر برای تک تک بچه هایی که در یتیم خانه بودند زحمت می کشید. واتاری به سمت L حرکت کرد و جلوی او خم شد بعد کاپیشن او را از تنش بیرون آورد و گفت:

- نمیخواهی کمی استراحت کنی؟

L سرش را تکان داد و با بی حوصلگی جواب داد:

- کسالت آورده، حتی فکر کردن به معمایی که قبلاً حل شده هم به نظرم مسخره است. واتاری که کاپشن L را مرتب می کرد، آهی کشید و آن را روی چوب لباسی قرار داد. او بیشتر از هر کسی با روحیات L آشنا بود و او را می شناخت. با قدم هایی آرام وارد پذیرایی شد و به سمت تلویزیون ۸۰ اینچی که بیشتر شبیه یک دیوار سیاه رنگ بود حرکت کرد. کنترلش را از روی میز برداشت و آن را روشن کرد. L که در کنار واتاری ایستاده بود به صفحه تلویزیون نگاه کرد. شبکه RSS یا دقیقتر یک سایت خبری که تصویری از یک مصاحبه را نشان می داد. L همین طور که انگشت شستش را درون دهانش فرو کرده بود، به دقت به صفحه تلویزیون نگاه کرد. زنی با پوستی تیره و موهایی بلند که در کنار مردی اخمو با موهای کوتاه کرم رنگ نشسته بود گفت:

- جسد بت داون پورت^۵ معاون وزیر ترابری، اواخر شب گذشته در یک ساختمان نیمه کاره در محله گریدن لاندن^۶ پیدا شد. تحقیقات ابتدایی نشان از این می ده که خودکشی بوده، اما این رو تایید می کنیم که این به ظاهر خودکشی شباهت زیادی به دو مورد قبل یعنی، جفری پترسون^۷ و جیمز فلیپ مورن^۸ دارد. با توجه به این مسئله این موارد به هم مرتبط هستند، تحقیقات در حال انجامه. اما در حال حاضر بازرس لستر^۹ به تعدادی از سوالات شما پاسخ میدن.

L مشتاقانه به صفحه تلویزیون نگاه می کرد، یکی از خبرنگاران درون سالن دستش را بالا آورد و پرسید:

- چطور ممکنه خودکشی ها به هم مرتبط باشن؟

لستر کف دستانش را روی هم گذاشت و به میکروفونی که در مقابلش قرار داشت

(Bet Daven port)^۵

Garden London) ^۶ محله ای در شرق لندن-

(Jeffrey Paterson) ^۷

(Jemez Fillip Morn) ^۸

(Lestr Inspector)^۹

نزدیکتر شد:

- خب هر سه نفر از یک نمونه سم استفاده کردند و هر سه در جاهایی پیدا شدند که دلیلی نداشته اونجا باشن، در هیچ کدوم...
خبرنگار حرف لستراد را قطع کرد و پرسید:

- اما این دلیل نمی شه که سه تا خودکشی به هم ربط داشته باشن!
لستر دستانش را باز کرد و به خبرنگار نگاه کرد:
- خب ظاهرن که دارن.

خبرنگار دیگری از بین جمعیت پرسید:

- هیچ ارتباط خاصی بین این سه شخص وجود نداره؟
لستر که سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند جواب داد:
- تا به حال هیچ ارتباط خاصی وجود نداشته ولی... ما دنبال این هستیم، چون این سه نفر قطعاً یک ربطی به هم دارن.
این جواب لستراد باعث همهمه ای در بین خبرنگاران شد، زنی در کنار لستر ایستاده بود با صدای بلندی گفت:

- اگه سؤال دیگه ای از بازرس لستر ندارین، ختم جلسه رو اعلام می کنم.
اما خبرنگار دیگری پرسید:

- اگر این مورد خودکیشه، پس چرا تحقیقات انجام می دین؟
لستر دوباره کف دستانش را روی هم گذاشت:

- همون طور که گفتم این خودکشی ها به طور مشخصی به هم ارتباط دارن، این یک موقعیت غیر عادیه و ما هم بهترین افراد خودمون رو برای تحقیقات روی این پرونده فرستادیم.

این بار زنی در میان خبرنگاران پرسید:

- احتمال داره این سه مورد قتل باشن و اگه باشن این سه مورد قتل های زنجیره ای محسوب می شن؟

سکوت سردی در سالن حکم فرما شد، حتی عکاس هایی که مرتب در حال عکس برداری بودند برای لحظه ای کوتاه دست از عکس گرفتن برداشتند. لستر ابروهایش را

بالا انداخت و با دو انگشت دستش پیشانی اش را مالید:

- در این مورد باید بگم که این واقعاً یک خودکشی به نظر میاد، فرق بین خودکشی و قتل کاملاً مشخصه و در این موارد معلوم شده که سم توسط خود شخص استفاده شده. زن خبرنگار دوباره پرسید:

- اگه واقعاً این قتل باشه مردم دیگه چه امنیت جانی دارن؟

لستر آهی کشید و کمی به جلو خم شد و با لحن جدی گفت:

- خب مردم می تونن خودکشی نکنن!

زنی که در کنار لیسستراد نشسته بود، زیر لب چیزی گفت که تقریباً غیر قابل فهم بود. لستر با صدای بلندی ادامه داد:

- در این موارد تنها توصیه ای که می تونم بکنم اینه که جانب عقل و احتیاط رو حفظ کرد، امنیت برای همه به حد مطلوب وجود داره.

لستر از روی صندلی که روی آن نشسته بود، بلند شد و بدون هیچ حرف دیگری سالن را ترک کرد و خبرنگاران که با صدای بلند هنوز در حال تکرار سوال های خود بودند را تنها گذاشت. واتاری صدای تلویزیون را قطع کرد و در مقابل L که در همان حالت قبلی به صفحه تلویزیون خیره شده بود، ایستاد:

- نظرت چیه؟

L لبخندی زد و انگشت شستش را از درون دهانش بیرون آورد و جواب داد:

- عالیه، این پرونده رو می خوام.

واتاری در مقابل L خم شد و پرسید:

- از کجا میدونی این پرونده از قبل حل شده نباشه؟

L آهی کشید و جواب داد: برنامه زنده بود واتاری، یکی اون بیرون هست که داره مردم رو به یک دلیلی می کشه و باید بگم که هنوز کارش تموم نشده.

واتاری یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- پس یعنی میگی این کار یک قاتل زنجیره ای هستش؟

L دوباره انگشتش را درون دهانش فرو کرد و گفت:

- تقریباً ۶۷٪ مطمئنم که این به ظاهر خودکشی ها قتل بوده.

واتاری دستش را روی سر L کشید:

- این دیگه یک تست نیست، اینجا اجساد واقعی و قاتل واقعی داریم. تو هنوز چندان سنی نداری. فکر نمی کنی این کار کمی زود باشه؟

L انگشتش را از دهانش بیرون آورد. به چهره آرام و مهربان واتاری نگاه کرد:

- فکر می کنی از پشش بر نمیام؟

- کاملاً برعکس ولی این اولین باریه که با چنین چیزی برخورد داری، ممکنه ذهنت هنوز براش آماده نباشه!

L سرش را کمی خم کرد و با لبخندی کم رنگ جواب داد:

- تا زمانی که امتحان نکنیم متوجه نمی شیم.

واتاری آهی کشید و از کنار L بلند شد، بعد تلفن همراهش را بیرون آورد و شماره ای را گرفت. بعد گوشی را روی گوشش گذاشت و همین طور که کاملاً صاف ایستاده بود منتظر ماند، چند ثانیه بعد به آرامی گفت:

- منم... آره... کسی روی این پرونده کار می کنه؟

L همان طور که سرش را کج کرده بود به واتاری نگاه می کرد، او سرش را به سمت L برگرداند و به او نگاه کرد، کاملاً مشخص بود که کمی عصبی شده. به آرامی تکرار کرد:

- متوجه ام... S...

چشمان L کمی تنگ تر شد، این حرف برای اون چندان جالب نبود. S یکی از بزرگترین رقیب های او بود، دختر بچه ای که یک سال زودتر از زمان تایین شده موفق به فارغ التحصیلی از یتیم خانه شد و در همین مدت کوتاه اسم خودش را به عنوان یکی از بهترین کاراگاه های دنیا به گوش همه رساند. انگشت شستش را گاز گرفت و چشم هایش را تنگ تر کرد، در همین حال واتاری تلفنش را قطع کرد و به سمت او برگشت. L بدون هیچ صحبتی به واتاری نگاه کرد و منتظر توضیحات او ماند. واتاری لب هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- خب، اونا با S تماس گرفتن.

L به سمت یکی از مبل ها حرکت کرد و به آرامی روی آن نشست، بعد پاهایش را بالا آورد و همین طور که با دندان نیش خودش روی انگشت شستش فشار می آورد گفت:

- ممکنه ادامه بدی؟

واتاری با قامتی صاف در مقابلش ایستاده بود:

- لستر خودش یک از بچه های یتیم خونه بود، ازم کمک خواست، بهم گفت S رو براش پیدا کنم تا راجع به چند مورد از اون مشورت بگیره.

یکی از ابروهای L ناخواسته بالا پرید، اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند واتاری شروع به صحبت کرد:

- می دونی تو دنیا چندتا قاتل وجود داره، یا دقیق تر به ازای هر کارگاه چند آدم جنایتکار هست؟ هیچ می دونی چند تا چشم الان بهت خیره شده؟ نه به این خاطر که تو یک بچه باهوشی، همه آدما باهوش هستن، حتی عده ای باهوش تر از من و تو.

L ابروهایش را بیشتر در هم کشید و دندانش را بیشتر روی انگشتش فشار داد، حرف های واتاری به شدت او را عصبانی کرده بود، اما او کاملاً حق داشت. L تنها یک پسر بچه سیزده ساله بود و کمتر کسی این را قبول می کرد. واتاری به او نزدیک تر شد و دستش را روی شانه اش گذاشت و به آرامی گفت:

- این دقیقاً همون چیزیه که از تو، تو رو می سازه.

صدای آرام تلفن واتاری گفتگوی آن دو را قطع کرد، تلفن را از درون جیبش بیرون آورد و به شماره افتاده روی آن نگاه کرد. دکمه اش را فشار داد و آن را روی گوشش گذاشت. مدت کوتاهی گذشت تا اینکه بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کرد. L سرش را کمی کج کرد و گفت:

- چهارمی مگه نه؟

واتاری سرش را به نشانه تأکید حرف های L تکان داد. L سرش را به سمت واتاری چرخاند:

- حالا دیگه هیچ فرقی نمی کنه که چی کسی روی این پرونده کار می کنه، L یا S. مهمترین چیز اینه که این پرونده هر چه سریعتر بسته بشه. میخوام برم به صحنه جرم. واتاری که قبلاً به سمت چوب لباسی حرکت کرده بود، کت تیره اش را از روی آن برداشت و همین طور که کلاه لبه دارش را روی سرش می گذاشت گفت:

- قبلاً یک تاکسی خبر کردم، می ریم اونجا.

برینسون^{۱۰}، لندن، انگلستان

هوا کاملاً تاریک شده بود و نسیم سرد شبانگاهی در تمامی نقاط لندن پرسه می زد.

تاکسی که واتاری خبر کرده بود به درون یکی از خیابان های خلوت محله برینسون پیچید. کمی دورتر درست در انتهای کوچه تعداد زیادی از ماشین های پلیس طول کوچه را بسته بودند و با نورهای گردان آبی و قرمز روی سقف های ماشین هایشان تقریباً تمامی نقاط آن محله تاریک را روشن کرده بودند. تاکسی کمی دورتر از ماشین های پلیس توقف کرد. واتاری به همراه L از درون تاکسی بیرون آمد و در آن را پشت سرش بست. بعد همین طور که کلاه دوردار خودش را مرتب می کرد، به سمت ماشین های پلیس حرکت کرد. بیشتر کوچه به وسیله نوارهای زرد رنگی که روی آنها به وضوح کلمه "وارد نشوید، صحنه جرم" به چشم می خورد، احاطه شده بود. L نگاهی به دو نفری که در کنار یکی از ماشین های پلیس در نزدیکی نوارها ایستاده بودند، انداخت. مردی میانسال که یک گرم کن و کلاه تیره ای که نشان فلزی پلیس شهری در جلوی آن به چشم می خورد، داشت؛ به همراه زنی با موهای بلند ژولیده و پوستی تیره رنگ، مشغول صحبت بود. L در یک لحظه زن را شناخت، همان زنی که در مصاحبه تلویزیونی شبکه RSS در کنار بازرس لستر ایستاده بود. واتاری به سمت زن حرکت کرد و بعد گلوی خودش را صاف کرد تا توجه او را به خودش جلب کند. زن نگاهی به آن دو انداخت و به سمت شان حرکت کرد:

– عذر می خوام آقا ولی اینجا صحنه جرمه، کسی حق وارد شدن رو نداره.

واتاری سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

– لطفاً به بازرس لستر خبر بدین که به صحنه جرم رسیدیم.

زن با دهانی نیمه باز سرش را چند بار به پایین تکان داد و گفت:

– اون وقت بخششین بگم کیا اومدن؟

در همین حال صدای مردی از فاصله نه چندان دوری به گوش رسید:

– اونا با من، بزار بیان داخل دُناوان."

L سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند، همان مردی که در تلویزیون دیده بود-

بازرس لستر- شخصی که فعلاً روی این پرونده کار می کرد. دناوان به سمت بازرس

لستر برگشت و در حالی که هر دو ابروی خودش را بالا داده بود گفت:

– معلوم هست چت شده؟ اینجا صحنه جرمه، جای یک پدربزرگ و یک بچه که نیست!

بازرس لستر از کنار خانه ای که در آن باز بود، فاصله گرفت و به دناوان نزدیک شد:

- خودم می دونم اینجا چه اتفاقی افتاده، پس ازت می خوام که خیلی با احترام این دو نفر رو به صحنه جرم راهنمایی کنی، گروهبان دناوان.

زن لب هایش را روی هم فشار داد و نوار زرد رنگ را برای عبور واتاری و L بالا گرفت. واتاری سرش را به نشانه تشکر خم کرد. لستر که با قدم هایی بلند به آنها نزدیک می شد، دستش را برای دست دادن با واتاری دراز کرد. او دستش را به گرمی گرفت:

- از دیدنت خوشحالم بازرس.

لستر سرش را پایین انداخت و همین طور که با دست دیگرش واتاری و L را به سمت خانه هدایت می کرد گفت:

- بس کن، تو جای پدرمی، بهم بگو جان. همون اسمی که خودت روم گذاشتی. لستر به سمت L برگشت و نگاهی به او انداخت، بعد به آرامی پرسید:

- ببینم همینه؟

واتاری سرش را به نشانه تاکید حرف او تکان داد. لستر دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما در یک لحظه دهانش را بست و سکوت کرد. سپس بیسیمی که در جیب کت بلندش گذاشته بود را بیرون آورد و در آن تکرار کرد:

- همه بیرون، حالا.

هنوز چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود که چند افسر پلیس و افرادی که لباس های پلاستیکی یک سره سفید رنگی را به تن کرده بودند از درب خانه ای که لستر به آن نزدیک می شد، خارج شدند. لستر قبل از آن دو وارد خانه شد و از جلوی میزی که انبوهی از وسایل مختلف روی آن قرار داشت، دو جفت دستکش پلاستیکی نو بیرون کشید و آنها را به واتاری و L داد:

- ببخشید ولی خب، خودت که روال کار رو بهتر می دونی. واتاری کلاه دوردارش را از روی سرش برداشت و یک جفت از دستکش ها را به L که بدون هیچ حرفی در کنارش ایستاده بود داد. L چند نفس عمیق کشید و در محافظ پلاستیکی دستکش ها را باز کرد تا آنها را به دست کند. لستر که شاهد این ماجرا بود لبخندی زد و گفت:

- ببینم اولین بارته که می خوای یک جسد رو ببینی؟ تعریف رو زیاد شنیده بودم، آخه مگه می شه یکی از کاراگاهان تازه به دوران رسیده تا حالا جسد ندیده باشه؟

L سرش را به سمت دیگری برگرداند و زیر لب آهی کشید، لستر لبخندی زد و دستش را روی شانه اش کوید:

- فقط یک شوخی بود، جدی نگیر.

بعد به سمت واتاری برگشت و با صدایی آرام، طوری که L متوجه نشود گفت:

- فکرشم نمی کردم S یک بچه باشه!

واتاری لبخند کمرنگی زد و کلاه دوردارش را دوباره روی سرش گذاشت:

- جسد کجاست؟

لستر به راه پله ای که به طبقه بالایی می رفت اشاره کرد و گفت:

- طبقه دوم، اون بالا...

و شروع به بالا رفتن از پله ها کرد:

- می تونم حداکثر پنج دقیقه بهتون وقت بدم.

L همین طور که به همراه واتاری از راه پله مارپیچی شکل بالا می رفت گفت:

- زیادم هست.

لستر از اولین پیچ راه پله عبور کرد و گفت:

- چیز زیادی نداریم، کارت اعتباریش می گه اسمش جنیفر نلسون^{۱۲}، داریم سعی می

کنیم از طریق اون آشناهش رو پیدا کنیم. خیلی وقت نیست اینجاست، چند تا بچه که

مشغول ولگردی بودن پیداش کردن.

بالاخره به طبقه بالا رسیدند، لستر به داخل اتاقی که درب آن باز بود حرکت کرد، چند

ثانیه بعد واتاری به همراه L از در عبور کردند و بلافاصله با جسد زنی که به شکم کف

اتاق افتاده بود مواجه شدند. اتاقی خالی از یک ساختمان معمولی، اصلاً وجود چنین

اتاقی برای این ساختمان بی معنی بود، مگر اینکه این ساختمان؛ یک ساختمان اداری

قدیمی باشد. لستر دستش را به سمت جسد دراز کرد و گفت:

- فقط پنج دقیق، متعلق به شماست.

واتاری به L که بدون هیچ عکس العملی به جسد خیره شده بود، نگاه کرد. مدت کوتاهی

گذشت و L هنوز سر جای خودش ایستاده بود، لستر که در مقابل در ایستاده بود گفت:

- اومدی اینجا تماشا؟

واتاری دستش را بالا آورد و جلوی بقیه حرف های لستر را گرفت، به سمت L خم

شد و به آرامی گفت:

- اگه بخوای می تونیم بریم؟

او همین طور که به جسد خیره شده بود سرش را به چپ و راست تکان داد. با قدم های آرام به سمت جسد حرکت کرد. با اینکه چشم هایش پشت موهای تیره رنگش مخفی شده بود، اما واتاری هیچ تردیدی نداشت که هیچ نشانه ای از ترس در آنها دیده نمی شد. L به آرامی به جسد نزدیک شد و بالای سرش ایستاد. یک پالتوی بلند، سبز تیره، شاید رنگ یشمی، با موهایی بلوند، تقریباً ۳۷ یا ۳۸ ساله، با کفش های پاشنه دار بلند که به طرز عجیبی به رنگ پالتویش نزدیک بود. جسد به شکم روی زمین افتاده و با انگشت های بلند دست راستش چند حرف روی کف چوبی اتاق کنده بود که نشان دهنده راست دست بودن آن زن بود. L کنار جسد خم شد و به صورت آرام و انگشتان شکسته اش که در اثر نوشتن متن کف اتاق شکسته و خونی بود، انداخت. L به متنی که زن روی زمین کشیده بود نگاه کرد. چند حرف انگلیسی در کنار هم شامل "i-a-i-a-L" L "i-a" به سرعت حروف را به هم چسباند و زیر لب به آرامی تکرار کرد:

- لیلیا... نه این نیست یعنی چی می خواستی بگی؟

L حرف دیگری به آن حرف های نا تمام کف اتاق اضافه کرد. لیلیان این چیزی بود که آن زن در آخرین لحظات عمرش می خواست بقیه متوجهش بشوند. سؤالات زیادی درون سرش در حال ایجاد شدن بود: "لیلیان" اسم کی بود؟ ممکنه اسم قاتل باشه؟ چرا اینجا؟

L به سمت جسد برگشت و دستش را روی پالتوی زن کشید، هنوز خیس بود. جسم برجسته ای که در جیب پالتو قرار داشت توجه او را به خودش جلب کرد. جسم را از درون جیب بیرون کشید، یک چتر مسافرتی کوچک تاشو. دستش را روی چتر کشید، کاملاً خشک بود. یکی از ابروهای L کمی بالا رفت، چتر را سر جای خودش برگداند و کمی به سر زن نزدیک شد. دستش را زیر لبه های یقه پالتو کشید و به آن نگاه کرد، هنوز خیس بود. اما چیزهای دیگری توجه L را به خودش جلب کرد، یک گردن بند طلایی جواهر نشان، دستبندی طلایی و یک انگشتر گران قیمت. اما برعکس دیگر جواهرات زن، حلقه اش کمی قدیمی تر و کثیف تر به نظر می رسید. لستر که کمی دورتر از آنها در نزدیکی در ایستاده بود پرسید:

- خب چیزی دستگیرت شد؟

L شانه هایش را بالا انداخت و به آرامی جواب داد:

- نه چندان...

در همین حال واتاری یک دفترچه کوچک از درون جیبش بیرون آورد و آماده نوشتن چیزی شد، L از کنار جسد بلند شد و به آرامی مواردی را که متوجه شده بود را تکرار کرد:

- قربانی حدود ۳۷ یا ۳۸ ساله است، رهگذر، از نوع لباس پوشیدنش می شه فهمید. فکر می کنم همین امروز از کاردیف^{۱۴} اومده، احتمالاً می خواسته یک شب رو اینجا بمونه. حدود ۱۰ ساله که ازدواج کرده ولی به نظر چندان از ازدواج خودش راضی نبوده.

یک خانواده اشرافی یا شاید خیلی سطح بالا!

لستر پوز خندی زد:

- اینا رو از خودت در آوردی؟

L کم اخم کرد و با دست به زن اشاره کرد:

- یک نگاهی به جواهرتش بنداز، چند نفر رو می شناسی که بتونن یک ست کامل از طلای خالص رو بندازن گردن شون و تو خیابون ها پرسه بزنی؟ اما به حلقه ازدواجش که نگاه کردم متوجه شدم قدیمی تر از بقیه جواهرات اونه و خب کثیف تر، آدمی که از زندگیش راضی باشه به صورت مرتب حلقه ازدواجش رو برق می ندازه.

بعد با انگشت به حلقه براق روی دست لستر اشاره کرد، لستر حلقه را با دستش پوشاند:

- اینا مهم نیست، بهم بگو از کجا می دونی که از کجا اومده؟

L دوباره به جسد اشاره کرد:

- پالتوش کمی خیس، همین طور پشت یقه لباسش یعنی زیر بارون شدیدی بوده، اما یک چتر همراهش داشته که کاملاً خشکه، این یعنی باد و باران؛ البته باد شدیدی که به خاطر اون نمی تونسته از چترش استفاده کنه. تو لندن و حومه اش چنین بارونی نیومده. از چمدونی که همراهش بوده می شه فهمید که از فاصله نسبتاً دور که حدود دو یا سه ساعت با اینجا فاصله داره، به لندن اومده.

لستر آهی کشید:

- از کجا می دونی که از کاردیف اومده، چند تا شهر دیگه هم اطراف لندن هست!

L موهای پشت سرش را خاراند:

- امروز که داشتم مصاحبه شما رو از تلویزیون می دیدم یک نگاهی هم به زیر نویس انداختم. اخبار کوتاه که طبق اونا تنها جایی که امروز بارونی بوده کاردیفه. در ضمن احتمالاً یک تلفن یا دفترچه یادداشت هم داشته که برای دادن اطلاعات دقیقتر باید اونا رو هم ببینم. شاید تو چمدونش باشه؟

لستر شانه هایش را بالا انداخت:

- از کجا میدونی چمدون داشته؟

L به پشت پاهای زن اشاره کرد:

- روی ساق پای راستش گل پاشیده ولی روی پای چپش اثری از گل نیست، خب این یعنی قطعاً یک چمدون کوچک چرخ دار همراه خودش داشته که اون رو پشت سرش می کشیده. اما چمدون کجاست؟

لستر دوباره آهی کشید:

- چمدونی در کار نیست، هیچ کس چمدونی پیدا نکرده.

هر دو ابروی L در یک لحظه به هوا پرید، لستر بالای سر جسد رفت و همین طور که به آن نگاه می کرد گفت:

- چند تا آدم دیگه باید خودشون رو اینطوری بکشن، همین الانم مقامات دوره ام کردن. L با صدای بلند گفت:

- اینا خودکشی نیست، بلکه قتله!

لستر به او نگاه کرد و پرسید:

- میشه بگی دلیلت برای همچین حرفی چیه؟

L دستانش را باز کرد و توضیح داد:

- همه چیز کاملاً مشخصه، ولی بذار یک دلیل واضح برات بیارم. باور می کنی که چمدونی هست؟

لستر سرش را تکان داد:

- شواهد که اینطوری نشون میده.

L ادامه داد:

- پس حتماً یکی کنارش بوده که چمدون رو برداشته، تا الانم احتمالاً از شر اون خلاص

شده. باید دنبال اون چمدون بگردین!

لستر به L نزدیکتر شد و پرسید:

- یک دلیل دیگه برام بیار که چرا باید چنین کاری بکنم؟

L جواب داد:

- ساده است، چون مقتول یک چیزی تو چمدونش داشته که قاتل نمی خواسته دست

پلیس باشه. پیشنهاد می کنم توی شعاع یک کیلومتری اینجا دنبالش بگردین.

لستر به چشم های آرام L نگاه کرد، چند لحظه کوتاه سکوت برقرار شد، اما لستر

بیسیمش را برداشت و در آن گفت:

- خيله خب بچه ها باید دنبال یک چمدون بگردین.

- یک چمدون چرخدار کوچیک یشمی.

لستر آهی کشید:

- یک چمدون چرخدار کوچک یشمی...

بعد انگشتش را از روی دکمه بیسیم برداشت و به L نگاه کرد:

- چیز دیگه ای هست نابغه؟

او انگشتش را گوشه لبش گذاشت و گفت:

- لیلیان... یک اسم، شاید مفید باشه ببینین کی هست؟

اما این بار قبل از اینکه لستر چیزی بگوید، واتاری وارد بحث شد و گفت:

- متشکرم بازرس لستر، اگه چیز بیشتری پیدا کردیم حتماً اون را در اختیار شما قرار

میدیم.

لستر دستش را روی صورتش کشید:

- اوه، باشه ممنون که اومدین.

بعد دوباره بیسیم را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- برمیگردم سر ادامه تحقیقات، گروهبان دناوان با احترام دوستان من رو بدرقه کن.

واتاری دفترچه کوچکش را بست و آن را درون جیبش قرار داد. بعد به همراه L از اتاق

خارج شد و پله ها را به آرامی پایین رفت. هنوز به اولین پیچ نرسیده بودند که مأموران

پلیس و تیم پزشکی از کنار آنها عبور کردند تا به طبقه بالا بروند. درست در انتهای راه

پله، گروهبان دناوان در گوشه ای ایستاده بود و همین طور که دستانش را درون هم

قلاب کرده بود، منتظر بود تا واتاری و L به پایین پله ها برسند. اما همین که آن دو به پایین پله ها رسیدند واتاری کلاهش را برداشت و به گروهبان دناوان گفت:

- متشکرم اما نیازی نیست ما رو همراهی کنید.

دناوان شانه هایش را بالا انداخت و از راه پله بالا رفت. واتاری همین طور که دست L را گرفته بود از خانه خارج شد و بدون هیچ توجهی از میان ماشین های پلیس گذشت و وارد پیاده روی خیابان شد. چند لحظه ای گذشت که L به پشت سرش نگاه کرد و از واتاری پرسید:

- کارم چطور بود؟

واتاری به آرامی جواب داد:

- میخوای روی پرونده کار کنی؟

L که مشغول گاز گرفتن انگشت شست دستش بود، سر تکان داد:

- خب معلومه.

واتاری گوشی تلفنش را بیرون آورد و آن را روی گوشش گذاشت:

- بقیه اش با من.

کلر کنول، لندن، انگلستان

تقریباً نیمی از روز گذشته بود، L در حالی که قند های مربعی شکل فنجان شکلات گرمش را روی هم قرار می داد، روی یکی از مبل های خانه ای که واتاری برای او تدارک دیده بود؛ نشسته بود. با اینکه تلویزیون روشن بود، اما تقریباً هیچ توجهی به آن نمی کرد و فقط صدای آن را می شنید. گوینده که زن جوانی بود اعلام کرد:

- طی یک اتفاق بی سابقه در مرکز شهر لندن، سهامی چند شرکت بزرگ از جمله شرکت انسکو^{۱۵}، گروه ویرجین^{۱۶} و سایر شرکت های وابسته و همین طور شرکت بیمه بریتانیا^{۱۷} به شدت سقوط کرده. طی این اتفاق...

L صدای تلویزیون را قطع کرد و تمام حواسش را به قرار دادن آخرین تکه قند روی برج قندی اش داد. ذهنش درگیر چهار مقتول این پرونده بود، دو مغز متفکر برنامه نویسی، یک معاون وزیر و یک دختر اشراف زاده، چه ارتباطی بین آنها ممکن بود وجود داشته باشد. در همین حال قفل در خانه صدایی کرد و باز شد. L زحمت بلند شدن و نگاه کردن را به خودش نداد چون در حال حاضر تنها کسی که کلید ورود به خانه را داشت

۱۵ (Enesco شرکت چند ملیتی نفت و گاز -)

۱۶ (Virgin Group) شرکت خوشه ای و چند ملیتی که دارای بیش از ۴۰۰ شرکت تابعه و زیر مجموعه در سرتاسر جهان است -)

۱۷ (British Insurance)

واتاری بود. چند ثانیه بعد او وارد اتاق شد و گفت:

- شاید دلت بخواد این رو ببینی؟

اما درست در همین لحظه یک ارتعاش کوچک برج قندی L را فرو ریخت. او آهی کشید و به سمت واتاری برگشت، یک کیف مسافرتی کوچک به رنگ سبز تیره، یا دقیقتر یشمی تیره. L از روی مبل بند شد و به سمت واتاری رفت:

- پلیس پیداش کرد؟

واتاری سرش را به چپ و راست تکان داد و همین طور که چمدون کوچک را روی میزی قرار می داد گفت:

- منم رابط های خودم رو دارم، اما بهم بگو از کجا متوجه شدی رنگ چمدون چیه؟
L نگاهی به واتاری انداخت:

- نگو که متوجه نشدی، همه چیز اون زنه، ست بود. منظورم لباس ها و کفش های اونه، حتی توی جواهراتشم از سنگ یشم استفاده کرده بود. مشخصه به رنگ یشمی خیلی علاقه داشته.

واتاری سرش را به نشانه مثبت تکان داد:

- خوبه، یادت باشه تو یک تست هم داری!

L شانه هایش را بالا انداخت و زیپ چمدان را باز کرد. یک دست لباس تمیز، یک نسخه جیبی از کتاب خیانت نوشته هارولد پینتر^{۱۸} و چند وسیله آرایش جزئی. L کیف را روی میز خالی کرد و در میان وسایل درون آن مشغول گشتن شد. واتاری که به آرامی در حال نگاه کردن به او بود گفت:

- دنبال گوشی موبایل یا دفترچه یادداشت اونی؟

L دست از گشتن کشید و انگشت اشاره اش را درون دهانش فرو کرد:

- پس تلفن و دفترچه یادداشت مقتول دست قاتله که یک کاری با اونا بکنه؟

L لبه های کیف را نگاه کرد، هیچ خراش یا جای کوفتگی روی آن دیده نمیشد، به نظر یک کیف نو بود. با بی حوصلگی کتاب را از میان لباس های روی میز بیرون کشید و به جلد آن نگاه کرد، یک رمان پر فروش که در سال ۲۰۰۵ برنده جایزه نوبل شده بود. اولین صفحه کتاب را باز کرد و متوجه جمله عجیبی در کتاب شد. "این کتاب به جنیفر نلسون تعلق داره، در صورت پیدا کردن این کتاب فوراً با این شماره تماس بگیرین" L

روی مبل نشست و انگشت شستش را درون دهانش فرو کرد، چند ثانیه بعد گفت:

- واتاری ممکنه یک پیام برام بفرستی؟

او سرش را به چپ و راست تکان داد:

- فکر جالبی نیست.

L همین طور که در حال گاز گرفتن انگشتش بود جواب داد:

- خب ممکنه این گوشی افتاده باشه دست یکی دیگه. هر کس دیگه ای یک پیام خاص

رو ببینه هیچ توجهی بهش نمی کنه و احتمالاً دنبال اینه که چطوری گوشی رو بفروشه.

- چی می خوای بنویسی؟

L چند ثانیه کوتاه فکر کرد و بعد گفت:

- توی محله برینسون چی شد، یک دفعه از هوش رفتم. لطفاً بیا به... به نظرت کجا بیاد؟

واتاری به سرعت متن را کامل کرد و پیام را فرستاد، L نگاهی به واتاری انداخت:

- مگه شماره رو داشتی؟

واتاری با همان لبخند همیشگی جواب داد:

- قبل از تو کتاب رو دیدم.

- حالا کجا قرار گذاشتی؟

- خیابان فلیت^{۱۹}، شماره ۴۶.

در همین حال تلفن واتاری شروع به زنگ زدن کرد، که او نیشخندی زد:

- به نظر طعمه رو گرفته، یک تاکسی خبر می کنم.

L شانه هایش را بالا انداخت و به کتاب نگاه کرد. چیزی در مورد این کتاب عجیب بود،

یک نسخه جیبی از یک رمان پر فروش برنده جایزه نوبل، "حتی اگه کتاب رو گم می

کرد به راحتی می تونست یک نسخه دیگه از اون بخره، مگه اینکه چیزی درون این

کتاب باشه که خیلی اهمیت داشته باشه. " L به سرعت صفحات کتاب را ورق زد، در

گوشه های چند صفحه از کتاب، مجموعه ای از کدها به ترتیب صفر و یک نوشته شده

بود. کدهایی با یک مفهوم خاص، در واقع قاتل دنبال این کدها بوده و چه جایی بهتر از

مخفی کردن در میان برگه های یک رمان. اما مورد عجیب دیگری در آن وجود داشت،

درست در انتهای رمان یک برگه سفید خالی چسبانده شده بود. برگه ای که به نظر

متعلق به آن کتاب نبود. درست در همین لحظه واتاری کاپشنش را به او داد و گفت:

– تاکسی رسیده.

L کتاب را درون جیب کاپیشنش قرار داد و آن را به تن کرد. در همین حال هم واتاری چمدان را جمع کرد، اما بعد نگاهی به او انداخت و گفت:

– باید چمدون رو به پلیس تحویل بدیم.

L لبخندی زد و کتاب کوچک را از درون جیبش بیرون آورد، واتاری لبخندی زد: – اما من نگفتم کامل.

L لبخندی زد و کتاب را درون جیبش انداخت. واتاری در خانه را باز کرد، یک تاکسی تیره در نزدیکی پیاده رو ایستاده بود، او چمدان را به دست گرفت و بعد به همراه L از خانه خارج شد.

خیابان فلیت، لندن، انگلستان

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود، واتاری به همراه L درون یکی از کافه های عادی آن خیابان روی صندلی های بیرون نشسته بودند و از عصرانه ای که برای خود سفارش داده بودند، لذت می بردند. L برای خودش یک برش از کیک میوه ای تازه ای که با تکه های بزرگ توت فرنگی تزئین شده، سفارش داده بود. واتاری هم که در ظاهر مشغول خواندن روزنامه امروز ظهر شهر بود، به خانه ای که پلاک شماره ۴۶ روی آن درج شده بود، نگاه می کرد. گارسون که پسر جوان خندانی بود یک فنجان از چای گیاهی تازه دم کشیده ای را به سمت میز آنها برد و جلوی واتاری گذاشت. واتاری سرش کمی خم کرد و به گرمی تشکر کرد، روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت. بعد همین طور که به آرامی مشغول نوشیدن فنجان چای خودش بود گفت:

– یک تاکسی همین الان جلوی محل مورد نظر توقف کرد.

L سرش را برگرداند و لقمه کیکی که درون دهانش بود را قورت داد، مردی میانسال از شیشه پشتی ماشین دیده می شد که به نظر در حال نگاه کردن به خانه بود. L سرش را تکان داد:

– قاتل ما اینه، باید بگیریمش.

واتاری فنجانش را روی میز گذاشت، بعد کلاه دور دارش را روی سرش قرار داد و گفت: – همین جا منتظر باش.

L چنگالش را کنار بشقاب کیک گذاشت و رفتن واتاری را نگاه کرد. کمی دور از او واتاری درب تاکسی را باز کرد و یک کارت را به مردی که درون آن بود نشان داد. مرد از درون تاکسی پیاده شد و مدارکش را به او نشان داد، چند ثانیه بعد واتاری مدارک را به مرد پس داد و کلاهش را برداشت. مرد که مشخص بود عصبانی شده چیزی گفت و به درون تاکسی برگشت. واتاری کلاهش را روی سرش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد، بعد به آرامی به سمت کافه برگشت و روی صندلی در مقابل L نشست. L که به شدت منتظر بود واتاری چیزی بگوید پرسید:

– خب؟

واتاری کلاهش را روی میز گذاشت و فنجان چایش را به دست گرفت: بلژیکی بود، یک مسافر عادی.

L کف دستش را روی میز کوبید:

– گذاشتی بره، خب شاید قاتل ما یک بلژیکی باشه!

واتاری جرعه ای از چای گیاهی اش را نوشید:

– نه اگه یکی از افراد پلیس فدرال^{۲۰} باشه.

دهان L از تعجب باز مانده بود:

– FBI... اونم اینجا، چرا؟

واتاری سرش را به چپ و راست تکان داد:

– انتظار نداشتم، قرار نیست نظر کسی رو جلب کنی. اشتباه گرفته بودی.

L سرش را پایین آورد:

– گفتم یک مسافر عادی، پس چرا میگی پلیس فدرال؟

واتاری فنجانش را روی میز گذاشت و دوباره روزنامه را برداشت:

– نیکولاس بولن^{۲۱}، هنوز جوهر روی پاسپورتش خشک نشده بود. اسلحه ای که زیر لباسش مخفی کرده بود یک سلاح کمری تمام اتوماتیک بود. اما گره کراوات اون همه چیز رو مشخص می کرد، یک گره دو حلقه ای که اکثر مأموران مخفی و پلیس های ویژه ازش استفاده می کنن چون که خیلی محکمه و توی شرایط مختلف جلوی دست و پای آدم رو نمی گیره.

۲۰ (Federal Bureau of Investigation پلیس فدرال آمریکا) (FBI)

۲۱ (Nikolas Bolen)

- آدم رو نمی گیره.

L آهی کشید و مشغول بازی کردن با تکه های توت فرنگی روی برش کیکش شد:

- بازرس لستر چیز جدیدی برامون نداشت، هیچی دستگیرش نشده؟

واتاری سرش را تکان داد و گفت:

- چرا، اما چندان جالب نیست. لیلیان رو پیدا کردن ولی مرده، تقریباً ده سال پیش.

دختر مقتول بوده که ده سال قبل به دلیل ناتوانی جسمی تموم کرده.

L دندان هایش را روی هم فشار داد، تقریباً هیچ چیز دیگری نداشت، "ولی چرا خانم

نلسون باید تو لحظه های آخر عمرش اسم دختر مرده اش رو بنویسه؟" مدت نسبتاً

طولانی گذشت و نزدیک به غروب بود. هیچ شخص مشکوک دیگری دیده نشد، تنها

مورد همان تاکسی بود که کاملاً مشخص بود یک پلیس فدرال نمی توانست قاتل باشد.

گارسون که همان جوان خوش خنده بود به سمت شان آمد و در حالی که سعی می کرد

هیچ توهینی به مشتری ها نکند گفت:

- عذر خواهی من رو ببذیرین، اما برای این ساعت میز توسط شخص دیگه ای رزرو

شده، ممکنه از تون خواهش کنم که...

واتاری با همان چهره آرام و لبخند کم رنگش به پیش خدمت نگاه کرد:

- کیفیت عالی دارین، بهتون تبریک میگم.

گارسون سرش را چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- باعث خوشحالیه، حتماً دوباره تشریف بیارین.

L با بی حوصلگی از روی صندلی اش بلند شد، با اینکه هوا هنوز تاریک نشده بود اما

سرماي هوا به خوبی قابل درک بود. واتاری روزنامه لوله شده اش را زیر بغلش قرار داد

و کلاهش را روی سرش گذاشت، بعد به همراه L به لبه خیابان رفت و دستش را برای

اولین تاکسی که از مقابل آنها عبور می کرد بالا برد.

کلر کنول، لندن، انگلستان

شب از نیمه گذشته بود، اما L هنوز در مقابل تلویزیون نشسته بود و همین طور که

پاهایش را روی مبل گذاشته بود، انگشت شستش را گاز می گرفت. واتاری که هنوز با

همان لباس های قبلی بود، به سمت L نزدیک شد و گفت:

- نمی خوای بخوابی؟

- منتظر یک چیزی ام...

- دقیقاً چه چیزی؟

L از روی مبل بلند شد و دستش را درون موهای تیره اش فرو کرد:

- یک چیزی اینجا درست نیست، قاتل دنبال یک سری آدم خاصه که یک ارتباطی با هم دارن، در مورد مقتول چهارم جنیفر نلسون، قاتل دنبال این کتاب بوده، البته نه خود کتاب بلکه کدهای توی اون که هیچ معنی خاصی ندارن. با این حال هنوز گوشی تلفن و دفترچه یادداشت خانم نلسون رو همراه خودش داره، ولی چرا؟

L هر دو دستش را مجدد و با شدت بیشتری داخل موهایش فرو کرد:

- فکر کن، فکر کن... قاتل راحت تو خیابان ها پرسه می زنه بدون اینکه دیده بشه، همه بهش اعتماد می کنن و باهاش می رن. که جلوی چشم بقیه است، همه می بیننش ولی بازم نامرئی، اون کیه؟

در همین حال تلفن واتاری زنگ خورد. L مثل فنر از جا پرید و طوری به گوشی تلفن او نگاه کرد که انگار واتاری یک نارنجک را در دست گرفته. او به نرمی تلفن را روی گوشش قرار داد. هر چند مدت کوتاهی بود اما L به سرعت تغییر حالتی که در چهره واتاری ایجاد شد را دید. واتاری تلفن را قطع کرد و گفت:

- نیکولاس بولن کشته شده، به همون روش.

L دستانش را به هوا پرتاب کرد:

- اون عوضی داره باهامون بازی می کنه...

بعد خودش را روی مبل انداخت و چشمانش را بست، واتاری آهی کشید و گفت:

- می خوامی بری صحنه جرم رو ببینی؟

L سرش را به چپ و راست تکان داد، در حال حاضر دلش نمی خواست هیچ کاری انجام دهد. با اینکه چشمانش را بسته بود و سعی می کرد استراحت کند اما مغزش به شدت در حال فعالیت بود و تمام موارد اتفاق افتاده را مثل یک فیلم در ذهنش مرور می کرد. "پنج مقتول که با فاصله زمانی نامنظم از هم به قتل رسیدن، هیچ ردی از قاتل به جا نمونده، هیچ نشانه ای از درگیری نیست و در ظاهر همه اونا خودکشی کردن. انگیزه قتل دزدی نبوده و قاتل فقط تلفن همراه مقتول رو با خودش برده، چرا باید به تلفن همراه مقتول نیاز داشته باشه؟ مگر اینکه..." L دوباره مثل فنر از جا پرید و فکرش را

بلند فریاد کشید:

– مگه اینکه خانم نلسون از روی عمد گوشی خودش رو پیش قاتل جا گذاشته باشه.

واتاری به سمت L برگشت و به او نگاه کرد، L به طرف او حرکت کرد:

– پیداش کردم، پیداش کردم...

– چی رو؟

– تلفن، لیلیان... تلفنت رو بهم بده واتاری.

واتاری تلفن را به L داد و یک از ابروهایش را بالا داد. L همینطور که در حال وارد کردن

شماره تلفن خانم نلسون در مکان یاب گوشی واتاری بود گفت:

– خانم نلسون عمداً گوشیش رو پیش قاتل جا گذاشته. یک گوشی گرون قیمت و مدل

بالا. قطعاً به مکان یاب مجهز شده که هر وقت گمش کرد بتونه راحت پیداش کنه و

لیلیان هم رمز اونو. خانم نلسون ما رو به سمت قاتل راهنمایی می کنه.

واتاری دستش را روی سبیل مرتبش کشید و سرش را به نشانه تاکید کردن فکر او

تکان داد:

– زیرکانه بوده، خوشم اومد.

صفحه نمایش گوشی واتاری در حال سرچ کردن و جستجو در نقشه بود:

– واتاری با لستر تماس بگیر بگو قاتل رو پیدا کردیم

واتاری به سمت تلفن خانه حرکت کرد و مشغول گرفتن شماره ای شد، در همین حال

صفحه نمایش گوشی واتاری مکانی را نشان داد. کلرکنول، شماره C۴۱... آدرس مکانی

که L و واتاری در حال حاضر در آن اقامت داشتند. L سرش را خم کرد و دوباره دکمه

جستجو را فشار داد. در همین حال زنگ در به صدا در آمد. L به درون پذیرایی نگاه

کرد، اثری از واتاری دیده نمی شد. به آرامی به سمت در حرکت کرد و از درون چشمی

به بیرون نگاه کرد، یک تاکسی تیره در مقابل در خانه آنها پارک کرده و راننده که مردی

با یک کلاه معمولی فرانسوی قهوه ای رنگ بود، در مقابل در ایستاده بود. L به آرامی در

را باز کرد، مردی که در مقابل در بود چند بار سرش را خم کم و گفت:

– ببخشید که مزاحم شما شدم، اما یک آقای صد دلار بهم پول دادن که این بسته رو

به دست شما برسونم.

بعد یک جعبه مقوایی ساده را که در دست چپش گرفته بود را جلوی L گرفت. او جعبه

را از مرد گرفت و درب آن را باز کرد. یک گوشی آیفن طرح جدید با قابی سبز یا دقیق تر یشمی. به شدت شوکه شده بود، اصلاً درک نمی کرد که چرا قاتل باید چنین کاری بکند؟ احتمالات ممکن یکی پس از دیگری در ذهنش مرور میشد. اما در یک لحظه متوجه مرد که با حالتی نسبتاً عصبی جلوی در ایستاده بود، شد. به نظر منتظر چیزی بود. L پرسید

– چیزی شده؟

مرد سرش را به سرعت به چپ و راست تکان داد و خنده ای کرد:
– نه نه، فقط... فقط اینکه اون آقا صد دلار دیگه بهم دادن که شما رو به یک آدرس ببرم. ابروهای L به بالا پرید:

– اون کی بود؟ کی بهت این جعبه رو داد؟

مرد تاکسی چی لب پایین اش را گاز گرفت. به نظر به شدت عجله داشت:
– یک مرد قد بلند با لباس های گرون، ولی من فقط یک راننده تاکسی ام!
در همین حال صفحه نمایش گوشی آیفن روشن شد، یک پیام دریافت کرده بود. L که به شدت گیج شده بود پیام روی گوشی را باز کرد. "سوار تاکسی شو، کتاب رو فراموش نکن". L آب دهانش را قورت داد، قاتل به هویت او پی برده بود. پیام دیگری برای گوشی ارسال شد. "تنها، لازم نیست اون پیرمرد رو درگیر کنی، این ماجرا بین من و تو هست، اگه چیزی رو که می خوام بهم بدی اطمینان داشته باش کسی صدمه نمی بینه"
L به مرد تاکسی چی نگاه کرد، تمرکز کافی نداشت و تقریباً هر لحظه یک بار لب پایینی اش را گاز می گرفت و با انگشتان دستش بازی می کرد. L یک قدم به داخل خانه برگشت و گفت:

– ممکنه یک لحظه صبر کنی؟

مرد در همان لحظه یک اسلحه کمری از درون جیب پولیور چهار خانه ای که به تن داشت بیرون کشید و آن را به سمت L نشانه گرفت:
– فقط سوار ماشین شو.

L دستانش را کمی بالا آورد و یک قدم دیگر به عقب برداشت، مرد با دستانی لرزان ضامن اسلحه اش را آزاد کرد:
– وادارم نکن که شلیک کنم.

هیچ نشانه ای از دروغ یا تهدید های تو خالی در چهره مرد دیده نمی شد. با این که به شدت استرس داشت و بدنش را تکان می داد، اما کاملاً برای انجام یک قتل آماده بود. L شروع به نفس نفس زدن کرد، انگار که هیچ راهی نداشت، اولین بار

بود که یک اسلحه واقعی را در مقابلش می دید و تقریباً هیچ کاری از دستش ساخته نبود. مرد فریاد کشید:

– برو تو اون تاکسی لعنتی...

اما درست در همین لحظه دستی از پشت سر، شانه L را چنگ زد و او را در یک لحظه به داخل خانه و پشت در کشید. بالا فاصله صدای شلیک گلوله ای فضا را پر کرد. L که به شدت وحشت کرده بود با چشمانی بسته شروع به مشت و لگد پراندن کرد، اما واتاری که پشت سر او ایستاده بود، دستان کوچک L را گرفت و گفت:

– چیزی نیست، منم.

L هنوز در حال نفس نفس زدن بود به چهره آرام واتاری که در مقابلش قرار داشت نگاه کرد و زمزمه کرد:

– بهم شلیک کرد، بهم شلیک کرد...

واتاری نگاه سریعی به سر تا پای L انداخت، اثری از خون یا زخم روی بدنش دیده نمی شد. بعد با دست راستش سر L را نوازش کرد و گفت:

– چیزی نیست، نترس، زخمی نشدی. آرام باش...

بعد با دست دیگرش اسلحه ای را که پشت کت مشکی اش مخفی کرده بود، بیرون کشید و به همراه L از در ورودی فاصله گرفت:

– نگرانش نباش در با اینکه چوبیه ولی یک لایه فولادی داره، ضد گلوله است.

واتاری به سرعت خودش را به گوشه دیگری دور از پنجره ها رساند و پشت دیوار پناه گرفت، درست پشت سرش L؛ در حالی که نمی توانست لرزش بدنش را متوقف کند، کمر واتاری را گرفته و تقریباً به او چسبیده بود. صدای باز شدن در خانه به آرامی در فضایی که با سکوت مرگباری پوشیده شده بود، به گوش رسید. واتاری به نوری که چراغ بیرونی روی تکه ورودی خانه می انداخت نگاه کرد، اگر کسی وارد خانه می شد حتماً سایه او کف چوبی خانه می افتاد. پس ضامن اسلحه اش را آزاد کرد و انگشتش را روی ماشه قرار داد. L که هنوز در حال لرزیدن بود به واتاری نگاهی انداخت. در یک لحظه کاملاً آرام شد، با این که در وضعیت خطرناکی قرار داشتند، اما واتاری کاملاً آرام و عادی به نظر می رسید. هیچ لرزشی در بدنش احساس نمی شد و تنفسش کاملاً آرام و یکنواخت بود. هیچ نشانه ای از ترس در چهره آرامش دیده نمی شد و به نظر برای

هر اتفاقی آمادگی داشت. مدت کوتاهی سپری شد، اما هیچ سایه ای روی کف پوش چوبی خانه قرار نگرفت. واتاری با دست دیگرش L را کمی به عقب برد و به آرامی زمزمه کرد:

— همین جا منتظر بمون.

بعد عینکش را از روی چشمانش برداشت و به آرامی به محوطه جلوی در نزدیک شد، بعد نگاهی به لوستر فلزی که در وسط پذیرایی که درست، در مقابل در نصب شده بود انداخت. تصویر کوچکی از ورودی روی بلورهای شیشه ای آن قرار داشت، هر چند دیدن آنها تقریباً برای هر کسی غیر ممکن بود اما واتاری در میان آن همه تصویر یک شکل از نمای جلوی در به دنبال یک حرکت بود، چون ممکن بود چیزی یا شخصی هنوز هم پشت در، در انتظار آنها باشد. شیء سیاهی از جلوی در به آرامی در حال نزدیک شدن به آنها بود. واتاری به سرعت به دنبال وسیله کوچکی گشت و بلافاصله یک گلدان کوچک بلوری را از روی میز کوچکی که به دیوار چسبیده بود، برداشت و آن را به طرف دیگر اتاق پرتاب کرد. صدای شکسته شدن گلدان در سمت دیگر خانه جسم سیاهی را که در مقابل در ایستاده بود به سمت دیگری از خانه هدایت کرد. درست در همین لحظه واتاری از پشت دیوار بیرون آمد و بدون هیچ خطاری از قبل دو گلوله شلیک کرد. L که از قبل منتظر صدای شلیک بود دستانش را روی گوش هایش گذاشته بود و محکم فشار می داد. با این حال صدای شلیک گلوله باعث شد او چشمانش را ببندد. واتاری که با دو دست اسلحه اش را گرفته بود، به مرد سیاه پوشی که در جلوی در افتاده بود نگاه کرد. اثری از راننده تاکسی دیده نمی شد و در عوض مردی با هیكلی نسبتاً درشت، لباس هایی تیره و جورابی که روی سرش را پوشانده بود، جلوی در افتاده بود.

دو سوراخی که یکی از آنها درست در وسط قفسه سینه و دیگری روی کبد بود و هنوز خونریزی می کرد، نشانگر این بود که مرد بلافاصله و با کمترین دردی جان خودش را از دست داده است. چنین شلیک دقیقی نیاز به سالها مهارت داشت، اما به نظر اصلاً برای واتاری کار سختی نبود. واتاری نگاهی به جسد انداخت و به سرعت به بیرون از خانه نگاه کرد. تاکسی هنوز در مقابل در قرار داشت و خیابان به طرز غیر قابل باوری خلوت به نظر می رسید. با اینکه همه چیز کاملاً عادی به نظر می رسید اما واتاری در یک لحظه متوجه حرکت جزیی ای روی چمن های جلوی در شد و به سرعت خود را روی زمین انداخت. درست در همان لحظه بارانی از گلوله به داخل خانه شلیک شد. واتاری که خودش را به پشت دیواری می کشید بدون هدف به پنجره ای که گلوله ها از پشت آن به داخل خانه شلیک می شد، شلیک کرد. برای لحظه ای کوتاه صدای شلیک قطع شد، واتاری از این فرصت کوتاه استفاده کرد

و خودش را کامل به پشت دیوار رساند. کمی اخم کرد و به خشاب اسلحه اش نگاهی انداخت، این یک حمله از قبل طراحی شده بود. با اینکه هنوز سه گلوله دیگر داشت، اما ترجیح داد ریسک نکند و یک خشاب دیگر از درون جیب داخلی کتَش بیرون آورد و درون اسلحه قرار داد. بعد کاملاً ساکت شد و به صدای محیط اطرافش گوش کرد. هیچ صدایی جز حرکت جزئی و ناله ای کوتاه به گوش نمی رسید. به نظر یکی از گلوله های که به پنجره شلیک کرده بود فرد پشت پنجره را زخمی کرده بود.

- وا...

صدای بریده ای که از پشت سرش شنید در یک لحظه تمام بدنش را منجمد کرد. این صدای L بود که از پشت سرش به گوش می رسید. واتاری به آرامی از روی زمین بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد. مرد تاکسی چی در حالی که L را جلوی خودش گرفته بود و اسلحه اش را روی سر او گذاشته بود در فاصله نه چندان دور از او، پشت سرش ایستاده بود. مرد در حالی که آب دهانش از گوشه لبش جاری شده بود گفت:

- بندازش...

واتاری کاملاً به سمت مرد برگشت، اما مرد اسلحه اش را روی سر L فشار داد:

- باور کن می کشمش.

واتاری دستش را باز کرد و به آرامی اسلحه را روی زمین قرار داد. مرد که تقریباً به حالتی شبیه جنون رسید بود سرش را تکان داد:

- کتاب...

واتاری که با دستانی باز در مقابل مرد ایستاده بود سرش را به چپ و راست تکان داد. مرد اسلحه را روی سر L فشار داد و دوباره پرسید:

- کتاب کجاست؟

صدا قدم ها گردن او وارد کرد. واتاری در یک لحظه روی زمین افتاد و از هوش رفت. حالا حتی لب های L هم شروع به لرزیدن کرده بود. چیزی را که می دید باور نمی کرد. سیاهی که پشت سر واتاری قرار داشت متعلق به گروهبان دناوان، زنی که به همراه بازرس لستر دیدند، بود. او با لبخندی پهن به L نگاه کرد و گفت:

- واقعاً فکرشم نمی کردم یک بچه اینقدر تو کارام دخالت کنه.

مرد با خنده ای کج به گروهبان دناوان نگاه کرد:

گردن او وارد کرد. واتاری در یک لحظه روی زمین افتاد و از هوش رفت. حالا حتی لب های L هم شروع به لرزیدن کرده بود. چیزی را که می دید باور نمی کرد. سیاهی که پشت سر واتاری قرار داشت متعلق به گروهبان دناوان، زنی که به همراه بازرس لستر دیدند، بود. او با لبخندی پهن به L نگاه کرد و گفت:

– واقعاً فکرشم نمی کردم یک بچه اینقدر تو کارام دخالت کنه.

مرد با خنده ای کج به گروهبان دناوان نگاه کرد:

– هر کاری گفתי کردم، هر کاری... چهار نفرشون مردن، کتابم همین جاست. دیگه وقتشه، باید بهم بدیش. می خوامش...

داناوان دو انگشتش را روی پیشانی اش گذاشت و آهی کشید، بعد به آرامی هفت تیرش را از غلافی که زیر کت چرمی کوتاهش بسته بود، بیرون کشید:

– باشه، باشه، حتماً.

بعد همین طور که گلوله های داخل هفت تیر را نگاه می کرد گفت:

– قبلش اجازه بده ازت تشکر کنم، می دونی خیلی کارها برام کردین، بهتون مدیونم. همراه خودمه، همین جاست الان بهت می دمش.

مرد اسلحه اش را کمی تکان داد و از شدت هیجان ناله ای کرد:

– وای خدای من...

اما گروهبان دناوان بدون هیچ هشداري هفت تیرش را به سمت صورت مرد نشانه رفت و شلیک کرد. مرد که هنوز در حال لبخند زدن بود، L را رها کرد و از پشت روی زمین افتاد. L با چشمانی بهت زده هنوز به گروهبان دناوان نگاه می کرد. با آن دامن کوتاه، کت چرمی و صورت آرایش کرده اش بیشتر به یک زن *ف* *ح* *ش* *ه شباهت داشت تا یک پلیس. داناوان به صورت حیران او نگاهی انداخت و کمی خم شد تا تقریباً هم قد شوند. موهای بلند و وزوزی اش مثل موجودات زنده در هوا تاب بر می داشت و با کوچکترین جریان هوایی تکان می خورد. دناوان انگشت اشاره اش را روی لب پایینی L قرار داد:

– نگاش کن، یه پسر کوچولوی بامزه و دوست داشتنی. اگه لستر اینقدر ازت تعریف نمی کرد فکرشم نمی کردم که ممکنه کی باشی.

بعد به آرامی انگشتش را روی لب پایین L تکان داد:

– همیشه بچه ها رو دوست داشتم، مخصوصاً اونایی که ترسیدن، اما تو یکی فرق داری. انگار هنوز در گیر حل کردن این پرونده مزخرفی. ولش کن دیگه تموم شد، همین قدر که بدونی من پشت ماجرا بودم بسه، دیگه بیشتر از این اون ذهن کوچولوت رو اذیت نکن.

بعد هفت تیرش را بالا آورد و آن را روی تی شرت L کوبید:

– حالا فقط من و تویم و اون کتاب...

اما در همین حال متوجه جیب شلوار ساده او شد:

– آ... بزار ببینم چی اینجا قایم کردی؟

و بدون هیچ توجهی دستش را درون جیب شلوار L فرو کرد و کتاب کوچک را که

تقریباً تمام فضای داخل جیب را پر کرده بود، بیرون آورد:

– ایناهاش، آخیش اصلاً دلم نمیخواست دست کسی به این برسه.

بعد به مرد تاکسی چی که که هنوز لبخند می زد اشاره کرد:

– مخصوصاً این احمق ها...

L که هنوز در شوک بود با صدای بریده بریده ای پرسید:

– م... مگه این کدها چی هستن؟

دناوان به سمت L برگشت، چهره اش شبیه مکیدن یک لیمو ترش شده بود، او با

حالتی سرشار از تعجب پرسید:

– کد؟ کدوم کد؟

بعد صفحات کتاب را ورق زد و کدهایی که روی چند برگه از آن نوشته شده بود را

نگاه کرد:

– آهان اینا، پوف مسخره است. اگه بدونی با این کتاب می شه چکارهایی کرد. اولش

خیلی دنبال اینا بودم ولی دیگه مهم نیستن.

L برای لحظه ای کوتاه به فکر فرو رفت، واقعاً چه چیزی جز بیشتر از این کدها وجود

داشت:

– پس... چرا آدما رو کشتی؟ اصلاً چطوری کشتی؟

دناوان بدون هیچ توجهی صفحات کتاب را ورق می زد، L دست لرزانش را بالا آورد و

انگشت شستش را درون دهانش کرد و گفت:

– تاکسی، آره تاکسی. تو چند تا راننده تاکسی رو اجیر کرده بودی که قربانی هات رو بدون هیچ دردسری برات آماده کنن.

دناوان آهی کشید:

– مسخره ترین بخش نقشه همین جا بود، باید چند تا حرفه ای رو اجیر می کردم تا همه چی بدون دردسر تموم بشه.

L که هنوز هم در حال فکر کردن بود گفت:

– یک سری افراد خاص رو هدف قرار دادی و جوری اونا رو کشتی که هیچ اصلی پیدا نشه. فقط به خاطر پول؟

دناوان خنده ای کرد:

– پول... خب شاید ولی نه همه ش. می دونی این احمق ها یک برنامه کامپیوتری ساختن که باهاش می شه سابقه هر کسی رو پاک کرد یا حتی بهش اضافه کرد. فکر کن که با اون نرم افزار چکارها که نمی شه کرد. ایده شون عالی بود البته شک دارم که مال خودشون باشه ولی اون برنامه الان اصلاً اهمیتی نداره.

هر جمله از صحبت های دناوان سوال جدیدی را در ذهن L ایجاد می کرد:

– ولی چرا...

دناوان که تقریباً خسته شده بود به سمت L برگشت و هفت تیرش را به سمت او گرفت: – بسه دیگه، خسته شدم. برای یک یتیم بدبخت چه فرقی داره که اینا رو بدونه؟ تو فقط یک ذره باهوشی همین، شاید اگه خودت رو قاطی نمی کردی شانس بیشتری برای زندگی داشتی، ولی خب...

بعد چشمکی به L زد و گفت:

– اگه بزرگ می شدی شک نداشتم که یک پسر جوان خوش قیافه و جذاب بودی که دخترا براش سر و دست می شکنن.

صدای شلیک گلوله ای از بیرون در به گوش رسید، دناوان به سرعت سرش را خم کرد و پشت دیوار پناه گرفت، صدا بریده بریده مردی از بیرون به گوش رسید:

– لعنت بهت، ه*ر*ز*ه عوضی...

دناوان هفت تیرش را بالا آورد و با خنده پرسید:

– این خیلی غیر منتظره بود، خودتی مارکوس^{۲۲}، ببینم تو هنوز زنده ای. پسر چقدر

سختی.

- خودم... می کشمت آشغال...

اما دناوان در یک لحظه از پشت دیوار بیرون آمد و گلوله ای به مرد نیمه جان شلیک کرد، بعد با خوشحالی دود لوله هفت تیرش را فوت کرد:

- هه، من بردم.

رفتارش به شدت تغییر کرده، انگار که گروهبان دناوان هم مثل مرد تاکسی چی به جنون خاصی دچار شده بود. جنونی که هیچ حد و مرزی نداشت و افراد را مجبور به هر کاری می کرد. هفت تیر را دور انگشت دستش چرخاند و به سمت L برگشت:

- خب بهتره برگردم سر کار خودم... ولی، کجا بودیم عزیزم؟

که با صحنه ای غیر منتظره روبرو شد. L در حالی که اسلحه کمری مرد تاکسی چی را در دست گرفته بود جلوییش ایستاده بود. دناوان که به نظر به شدت خوشحال شده بود انگشتش را روی رژ لب قرمزش کشید:

- واو چه پسر کوچولو خطرناکی، من عاشق پسرهای خطرناکم.

بعد دستانش را باز کرد و یک قدم به L نزدیکتر شد:

- فکر کنم کم دارم عاشقت میشم.

یک قدم دیگر به L نزدیک شد، اما این بار حالت صورتش عوض شد. لبخند روی لبش به سرعت ناپدید شد، سر را به سمت چپ کج کرد و با چشمانی گرد به L نگاه کرد:

- این کارها خیلی جرأت می خواد عزیزم.

اما بعد دوباره همان چهره قبلی را به خودش گرفت و با چشمانی نیمه باز دکه بالای پیراهنش را باز کرد:

- بذار ببینم میتونی قلب نازنازی من رو سوراخ کنی؟

اسلحه در دستان L سنگینی می کرد، دستانی که هنوز به خاطر اتفاقات رخ داده می لرزید. انگشتش روی ماشه لیز می خورد و نفس کشیدنش به شمارش افتاده بود. دناوان یک قدم دیگر به L نزدیک شد، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید اسلحه ای که در دست L قرار داشت شلیک شد. لکه قرمزی به سرعت روی پیراهن زن پخش شد، دناوان لبخندی زد:

- جالب نبود، اصلاً جالب نبود...

بعد به صورت روی زمین افتاد. L که به خاطر شلیک لحظه ای، یک قدم عقب رفته بود به دود مختصری که از لوله لرزان اسلحه بیرون می زد نگاه کرد که از دستانش رها شد و کف چوبی خانه افتاد. ذهنش از هر فکری خالی بود، فقط بوی خون و باروت به مشامش می رسید. انگار که تمام دنیا در حال چرخیدن بود، نمی توانست تعادل خودش را حفظ کند. روی زانوهایش خم شد و بدون هیچ صدایی روی کف چوبی خانه افتاد. شاید اگر هنوز کمی هوشیاری خودش را داشت، صدای آژیر ماشین های پلیسی که به آنجا نزدیک می شدند را می شنید.

کلر کنول، لندن، انگلستان

تقریباً نزدیک به سپیده دم بود، ماشین های پلیس تقریباً تمام محله را پوشش داده بود. مأمورین از ورود مردم عادی به محوطه جلوگیری می کردند. اما هیچ یک از این مردم عادی به سمجی خبرنگارانی که از کوچکترین روزنه ای برای ورود استفاده می کردند، بدتر نبودند. کمی دورتر از محیط خانه ها و اتاری روی لبه بیرون اتاقک آمبولانسی نشسته بود و به آرامی با گوشی تلفنش صحبت می کرد. یکی از بهیارانی که هنوز در اتاق آمبولانس بود، به آرامی یک پتو ساده را روی شانه های او انداخت و گفت:

– حالش خوبه فقط دچار شوک شده.

واتاری تلفن را پایین آورد و به داخل کابین نگاهی انداخت. L روی تخت متحرکی دراز کشیده بود و چند حسگر سیمی از دستگاهی که در کنارش قرار داشت، روی دستش نصب شده بود. واتاری آهی کشید و رو به مرد جوانی که در کنارش قرار داشت گفت:

– ممنونم، مراقبشم.

مرد جوان دستش را روی شانه واتاری گذاشت و از اتاقک خارج شد. واتاری تلفن را روی گوشش گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

– می خوام همه چیز آماده باشه راجر^{۲۳}.

– نگرانش نباش، منتظرتم.

واتاری تلفن را قطع کرد و نگاهی به شخصی که در حال نزدیک شدن به آنها بود انداخت. لستر که دستانش را درون جیب پالتوی بلندی فرو کرده بود به واتاری نزدیک

شد. نزدیکش ایستاد و آهی کشید:

– برام سخته که باور کنم همش کار دناوان بوده. خیلی وقته می شناسم، دستیار خوبی بود.

بعد نگاهی به اجساد که درون کیسه های تیره ای قرار داده می شد انداخت و گفت:

– شناسایی شون کردیم، همه شون راننده تاکسی هستن. اصلاً حرفه ای نبودن و فقط شلیک می کردن، شانس آوردین که صدمه جدی ندیدین.

چند لحظه کوتاه سکوت برقرار شد، لستر نگاهی به داخل کابین انداخت:

– حالش چطوره؟

– چه انتظاری داری؟

– حالا می خوای چکار کنی؟

واتاری آهی کشید:

– همه اتفاقات به عهده منه، بر می گردیم یتیم خونه، لازمه که هنوز تمرین کنه.

لستر پشت گردنش را نوازش کرد:

– ببین خوب می دونم چه اتفاقی اینجا افتاده، اینقدر بین مقامات برش پیدا کردم که

بتونم چند تا جمله رو از توی گزارش ها حذف کنم.

بعد با دست به L اشاره کرد و ادامه داد:

– ولی اون بچه تونسست موردی رو حل کنه که به عقل جن هم نمی رسید. اگه صدای

ضبط شده اش رو نمی شنیدم هرگز باور نمی کردم، ولی به نظرم اون بچه یک نابغه ست.

این حقیقت داشت، در تمام طول اتفاق گوشی واتاری در حال ضبط صدا بود و این

صداها به عنوان اصلی ترین مدرک ممکن برای بسته این پرونده جنایی به کار برده

شد. نرم افزار مورد نظر هرگز پیدا نشد ولی طبق این اطلاعات شیوه نگهداری اسناد و

سوابق به صورت کلی تغییر کرد تا حتی در صورت پیدا کردن چنین نرم افزاری کسی

قادر به تغییر آن نباشد. واتاری لبه پتو را کمی بیشتر روی خودش کشید:

– من گفتم بر می گردیم به یتیم خونه، اما نگفتم که اون قراره تمرینات مشابیهی رو

تکرار کنه، به یک سری تمرینات جدید نیاز داره.

لستر لبخندی زد:

– اسمش چیه، می دونم که این پسر S نیست. چون S یک دختره.

واتاری لبخند بی رمقی زد:

...L-

لستر با لبخندی پهن سرش را تکان داد:

- یادم می‌مونه.

بعد دوباره دستانش را درون جیب پالتو فرو کرد و گفت:

- خب دیگه من باید برم، کلی کاغذ بازی مونده.

واتاری سرش را به سمت لستر چرخاند و پرسید:

- ببینم یک کتاب کوچک پیدا نکردین؟

- چه کتابی؟

- یک رمان جیبی کوچیک، فکر کنم اسمش خیانت بود.

لستر سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه چیزی پیدا نکردیم ولی اگه پیدا شد خبرت می‌کنم.

واتاری سرش تکان داد و به نمای مقابلش نگاه کرد، خورشید در حال طلوع کردن بود و این به معنی پایان یک شب تلخ و پر مرگ بود. اما کمی دورتر از آنها جوانی ریز نقش از میان جمعیت در حال تماشای آنها بود، لبخند کمرنگ روی صورتش کاملاً عادی به نظر می‌رسید. نگاهی به کتاب کوچکی که در دست گرفته بود انداخت، بعد آن را باز کرد و برگه سفیدی که در انتهای آن چسبانده شده بود را نگاه کرد. کلمه ای روی آن نوشته شده بود. "گروه‌بان جریس داناوان"^{۲۴}. لبخند روی صورت جوان پهن تر شد، برگه کاغذ را از انتهای کتاب جدا کرد و آن را درون جیب شلوارش فرو کرد؛ سپس کتاب را درون یکی از سطل های زباله انداخت و در حالی که چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد، به آرامی در میان جمعیت ناپدید شد.

THE END